

علیرضا الهی

"گودی پُران"

پس از ۲۰ و اندی سال- در آن سالهای دور و پشت سرمانده، سالهائی که دولت دمکراتیک در افغانستان بر سر کار بود و طالب های هنوز "طالبان" نشده و به حکومت نرسیده در شهر و روستای افغانستان دولتی ها و طرفداران انقلاب افغانستان را در خلوت و تاریکی شکار می کردند، یک مسابقه قصه نویسی در کابل اعلام شد. بانی این مسابقه دکتر "ظاهرطنین" بود، که در آن روزگار معاون سردبیر روزنامه "حقیقت انقلاب ثور" ارگان مرکز حزب و دولت دمکراتیک افغانستان بود و امروز نماینده دولت کرزای در سازمان ملل!

مجموعه داستان های رسیده را یک هیات منتخب افغانی بررسی می کرد و من داستان "گودی پُران" را با بهره گیری از برخی اصطلاحات افغانی برای این مسابقه نوشته و ارسال داشتم. سال ۱۳۶۴.

در جمع داستان های دریافتی، "گودی پُران" جایزه اول را دریافت داشت و ۱۰ هزار روپیه افغانی به آن تعلق گرفت، که با آن می شد چند تنی را به شامی غربیانه دعوت کرد!

اعضای هیات بررسی کننده داستان ها چه کسانی بودند؟ نمی دانم، اما جایزه را از بودجه روزنامه حقیقت انقلاب ثور پرداخت کردند. بعدها، همین داستان یکبار در مجله "سباوون" نیز منتشر شد که اتفاقاً بنیانگذار و سردبیرش باز هم دکتر طنین بود. این مجله با هدف گشایش فضای سیاسی در کابل منتشر شد و بسیار هم موفق بود. هنوز ارتش شوروی از افغانستان عقب نشینی نکرده و شوارناتزه وزیر خارجه مارمولک گرباچف موفق به اجرای توطئه رویاروی قرار دادن ببرک کارمل و نجیب الله در پلنوم حزبی نشده بود.

در ماه های اخیر و با "اکران" شدن فیلم "گودی پران" که یک افغان آن را نوشته و فیلم کرده، من یکبار دیگر به آن سالها بازگشته و از دل چند جعبه حاوی نوشته های آن سالهای خود، "گودی پران" خود را بیرون کشیدم و آن را پس از ویراستاری اندکی آماده باز انتشار کردم. سوژه گودی پران من با آن گودی پرانی که فیلم شده یکی است، اما نگاه من و نویسنده افغان دو گونه. او در توجیه و تأیید حضور ارتش امریکا در افغانستان و با تامین هزینه فیلم توسط موسسات امریکائی فیلم را به "اکران" سپرده و من محروم از هر امکان سینمائی جعبه های حاوی یادداشت ها و نوشته هایم خانه به خانه، جا به جا می شوم!

نمی گویم نویسنده فیلمنامه "گودی پران" شاید از اعضای هیات دریافت کننده آن مسابقه داستان های کوتاه سال ۱۳۶۴ در کابل بوده، زیرا نمی دانم چند سال دارد و در آن سالها کجا بوده است، اما سوژه داستان چنان به هم نزدیک است که به خود اجازه می دهم این یادداشت را در مقدمه داستانی که می خوانید بنویسم. روزگار را چه دیده اید؟ شاید فیلم سازهای خودمان، شاید یکی مثل "کرمانی" و دیگر فیلم کوتاه سازان وطن ما هم پسندیدند و خواستند آن را هم فیلم کنند! که اگر چنین شد، امیدوارم ابتدا با پیک نت و پیک هفته تماس بگیرند تا اگر دستی برای یاری داشتم دریغ نکنم.

گودی پران

چشمان بچه ها توی آسمان با "گودی پرانها" گره خورده بود. هر گروه یک گوشه کمین کرده بودند .

روی چند پشت بام گلی و تو سری خورده محله، بچه ها، مبهوت و منتظر نتیجه جدالی بودند که در آسمان درگرفته بود .

چند نفری خودشان را تا روی خرپشته کوتاه تعمیر خاراندوی (۱) محله رسانده بودند تا هم چشمشان به آسمان باشد و هم کوچه های اطراف محله را زیر چشم داشته باشند.

آفتاب پائیزی، بی رمق بر شهر می تابید و باد، چون کودکی گمشده در کوچه های تنگ و تو در توی شهر پرسه می زد.

گاه آن بالا، توی دل آسمان "گودی پران" قرمز رنگ نجیب به سمت بالا سینه می کشید. به یک ستاره قرمز توی آسمان نیلی رنگ پائیز شبیه بود، یک لکه خون تازه که از جای خنجر بر پشت نشسته بیرون زده باشد.

"گودی پران" حمید زرد رنگ بود. نمی شد حدس زد فاصله اش با "گودی پران" نجیب چقدر است. از این پائین چند متر بیشتر معلوم نمی شد.

قرقره حمید هنوز نخ داشت، اما "گودی پران" گوئی از نفس افتاده بود. دیگر نمی توانست خود را بالا بکشد. سینه اش نفس نداشت.

حمید، نخ را، هر چند لحظه یکبار تا روی سر بالا می کشید اما بی فایده بود. گودی پران دور خودش می چرخید، اما بالا نمی رفت. از جنگیدن خسته شده بود. درست مثل خروس سمج میدان جنگ خروس ها در خرابه های کارتیه پروان (۲)، که وقتی می داند برنده جنگ نیست، برای حفظ غرورش با فاصله از خروس حریف می گذرد، تا ریش و تاجش را به نوک حریف ندهد.

این پائین، حمید و نجیب به هم، چشم غره می رفتند. خون توی صورت هیچ کدامشان نبود. گونه هایشان به زردی یک "به" رسیده می ماند، که گُرک نرمش را هنوز با کف دست پاک نکرده باشند.

سرنوشت جدال، در آن بالا، توی آسمان بزودی معلوم می شد. وقتی آن بالا یکی بر دیگری غلبه کرد، آن وقت این پائین هم باید تکلیف روشن می شد. خون باید از بینی یکی شان بیرون می زد و روی زردی گونه ها می نشست.

مسابقه در آن بالا، که حالا می رفت تا به جدالی خونین توی محله ختم شود، از پیش از ظهر شروع شده بود. بچه ها همانطور که چشم به آسمان داشتند از جیب هایشان نان خشک را بیرون کشیده و به دهان می رساندند.

هیچ کس دیگری را خبر نکرده بود، جز آنها که از پیش می دانستند روز جمعه حمید و نجیب "گودی پران" هوا می کنند. بقیه با اوج گیری "گودی پران" ها در آسمان خودشان را به محل رسانده بودند. مثل گله زنبورها، وقتی از کندوی آتش گرفته بیرون می زنند، از خانه ها یشان در محله "قلعه زمانخان" بیرون آمده بودند. محله ای پهلو داده به تپه شهدا .

باد ملایمی که "گودی پران ها" را به اوج می برد، پرچم های سرخ گور شهدا را هم به وجد در آورده بود و چند پرچم قرمز که در بالاترین نقطه تپه قد کشیده بودند بی امان در خود می پیچیدند. مثل زنی که در بستر، برای بدنیا آوردن کودکش به خود می پیچد. خیره که می شدی، به دست هائی می ماندند که با حسرت برای گودی پران ها دست تکان می دادند. برای آنها که در دل آسمان، ریسمانی سیاه و نازک پایشان را برای رسیدن به آزادی و رهایی بسته بود.

این پائین، هر دو، قرقره دوم را به آخر قرقره اول بسته بودند، اما قرقره حمید بیشتر از قرقره نجیب نخ داشت. اضطراب هر لحظه بیشتر در چهره هر دوشان نمایان می شد. حالا دیگر حمید نگران شکست بود و نجیب از سرنوشت گودی پرانش بیم داشت. به جدالی فکر می کرد که به زودی در این پائین درمی گرفت. مشت هایش را گره می کرد و بهم می فشرد تا لحظه به کار گیری آنها را تمرین کرده باشد. اگر مشت اول را می توانست بزند، آنوقت ادامه نزاع چندان مهم نبود. باید وسط صورت حمید را نشانه می گرفت، پیش از آنکه نخ پاره شود...

آفتاب وجب وجب از لب دیوارهای گلی و بام های کوتاه محله می پرید، اما سینه گودی پران ها غرق نور خورشید بود.

بچه ها کم کم خسته شده بودند. هر چه آفتاب از روی زمین بیشتر جمع می شد، سینه گودی پران ها سرخ تر می شد. نخ سیاه گودی پران ها، بین دست های کوچک و سرد نجیب و حمید با سینه ملتهب گودی پران ها پل پیوند بود. هرچه روشنائی در تاریکی بیشتر غرق می شد، این پل پیوند را دشوارتر می شد دید.

نخ سیاهی که به قرقه حمید وصل بود هر لحظه بیشتر شکم می داد. پسرک به سرعت قرقه را جمع می کرد. بچه ها چند بار هو کردند. چشم های سیاه و نگران حمید در گودی استخوانی گونه هایش جا افتاده بود. آفتاب از روی گنبد بلند مسجد محله هم پریده بود و خورشید در میان ابرهای پنبه ای و ستیخ برف نشسته کوه ها ناپدید شده بود. سینه گودی پرانها هم، دیگر سهمی از انعکاس شفق خون گرفته که گوئی روشنائی و روز را در آن کشته بودند نداشتند.

فاصله دو گودی پران هر لحظه بیشتر می شد. دیگر هیچ امیدی در چشم ها و دست های خسته حمید نبود. پرواز را باخته بود. فقط باید آهسته و با احتیاط کبوترش را پائین می آورد تا به دست دیگران نیفتد.

نگاه دیگری به "گودی پران" قرمز رنگ نجیب انداخت. نخ سیاه رنگش به سختی دیده می شد. چند بار دیگر تلاش کرد تا گودی پران خودش را روی نخ گودی پران نجیب بیاندازد. اگر موفق میشد آنوقت میتوانست غم باخت را با نجیب تقسیم کند و اگر هم پیش می آمد، یقه او را روی زمین محله می گرفت تا بقیه کار را همین پائین تمام کند... اما بی فایده بود. هوا دیگر نیمه تاریک شده بود. نخ در سیاهی ناپدید شده بود...

"گودی پران" حمید به سرعت فاصله اش با زمین کم می شد. پسرک با مهارت نخ را از میان تیرهای چوبی برق و درخت های پیر و تنومند کاج های محله عبور می داد.

"گودی پران" وقتی به زمین رسید مثل پرنده ای که از آسمان بازگشته و بر بام نشسته، دل دل می زد.

وقتی "نی" باریک و تاب خورده سینه گودی پران لای انگشت های لاغر و استخوانی حمید جای گرفت، بچه ها نفسی از سر افسوس کشیدند. همه، بتدریج اطراف نجیب حلقه زدند. اگر نخ پاره می شد، آنوقت یکی شان صاحب گودی پران برنده می شد.

نجیب ترسیده بود. چشم های پر حسادت و دل های به کینه نشسته دوره اش کرده بودند. اگر یکی شان دست دراز می کرد و نخ را پاره می کرد؟ آنوقت کبوتر قرمز و برنده اش کجا می رفت؟ به دست چه کسی می افتاد؟

چند قدم از دیگران فاصله گرفت، اما بی فایده بود، بچه ها بار دیگر اطرافش حلقه زدند. سینه اش تنگ شده بود، نفسش به شماره افتاده بود.

در میان آنها خیلی ها بودند که می توانستند دماغش را به خاک بمالند، اما از همه بیشتر نگران مشت پسر بی بی ملالی بود که همین تازه گی ها با حمید دست برادری داده بود. توی محله هیچ کس جرئت نمی کرد به او نزدیک شود. شریک جیب و شکم همه بود .

-آن همه زور را از کجا آورده بود؟

به یک چشم بهم زدن می توانست پشت دیگران را به خاک برساند. کمتر بچه ای تاب مشتش را می آورد.

نجیب، دل به دریا زد و چشم های نگرانش را انداخت توی گله نگاه بچه ها و قبل از همه، چشمش افتاد توی چشم پسر بی بی ملالی که دستش را انداخته بود دور گردن حمید و با لبخندی تلخ یک نگاهش به آسمان بود و یک نگاهش به نجیب.

یکی از بچه ها از میان دیگران با تحسین و حسادت داد زد:

-بیارش پائین. بُردی !

صدای حمید توی جمع بچه ها پیچید:

-اگه بیارش پائین، خودم می گیرمش!

و پسر بی بی ملالی صدا انداخت توی صدای حمید:

-هر کی بگیره مال خودشه، اما اگه من بگیرم مال حمیده!

نجیب چند بار قرقره را پیچاند. عجله نداشت، می دانست که دیگر صاحب گودی پران خون رنگ و برنده اش نخواهد بود. این حکمی بود که پسر بی بی ملالی صادر می کرد:

-باید همین جا، جلوی پای من بیفته زمین !

-کاش بی بی ملالی هیچ وقت او را نزائیده بود. چرا قدش بلند تر از همه است؟ چرا زودتر از بقیه مرد شده و صدایش دو رگه؟ چرا دخترها وقتی دور هم جمع می شوند یواشکی در باره او حرف می زنند؟

یکی از بچه ها زد به پشتش:

-زود باش. داره شب میشه. نونوائی ها می بدن

باید به آنچه در پیش بود تن می داد. مرگ یک بار، شیون هم یک بار.

قرقره را به سرعت چرخاند، اما بعد از چند دور که چرخید، نخ محکم شد، گودی پران نمی خواست پائین بیاید. مقاومت می کرد. مثل اسب وحشی که به کمندش انداخته باشند و بخواهند سوارش شوند. هنوز عمود بر زمین بود. اگر افقی حرکت می کرد، کار آسان می شد .

توی آسمان چیزی دیده نمی شد، جز چند لکه ابر که گوئی رویشان دود نشسته باشد. بچه ها هر کدام گوشه ای از آسمان را با دست نشان می دادند، اما بزودی انگشت اشاره شان روی تخته سیاه آسمان جابجا میشد. گهگاه صدای ارتعاش کاغذ و نی به زمین می رسید. باد در سینه گودی پران جمع می شد اما نمی توانست آن را مثل تک برگ پائیز به جا مانده بر درخت انجیر از جا ببرد. و این به معنی نزدیک شدن کبوتر قرمز نجیب به زمین بود.

نجیب قرقره را دست یکی از بچه ها داد، تا نخ ها را جمع کند و خودش آن سر نخ قرقره تا سینه گودی پرانش را بدست گرفت. می خواست هر طور شده گودی پران را از بالای درخت ها سالم عبور بدهد. هنوز چند لحظه ای از این تلاش نگذشته بود، که نخ توی دست های نجیب وا رفت. حالا دیگر نخ گودی پران متر متر میان دست های چپ و راست نجیب که آنرا بهم پاس می دادند جا به جا می شد.

ابتدا تصور کرد "گودی پران" افقی قرار گرفته و دست از مقاومت برداشته، اما به سرعت فهمید حادثه روی داده است. همان حادثه ای که دلش نمی خواست اتفاق بیفتد. نخ پاره شده بود!

بچه ها که حادثه را فهمیده بودند هر کدام به گوشه ای از محله می دویدند. امیدشان، گرفتن گودی پران در سیاهی شب بود.

نخ به درخت بزرگ کاج محله که از توی حیاط مسجد سر به آسمان کشیده بود گیر کرده بود. گودی پران هم آنجا بود؟

نجیب سرش را برگرداند تا حمید را ببیند، اما باز هم چشمش افتاد به چشم های دریده و بی رحم پسر بی بی ملالی که زل زده بود توی چشم نجیب.

-کاش هیچ وقت بی بی ملالی او را نزائیده بود.

چند قدم به طرف حمید و پسر بی بی ملالی برداشت. بچه ها، سر به آسمان، رفته بودند به دنبال گودی پران سرگردان .

دلش می خواست می توانست گلوی پسر بی ملالی را بگیرد اما زورش نمی رسید. اشک پشت چشمهایش جمع شده بود. مسابقه را برده بود، اما کبوتر قرمزش را باخته بود.

گودی پران حمید توی دستش بود، مال او کجا بود؟ روی کدام درخت گیر کرده بود؟ حتما درخت بلند مسجد.

بچه ها درخت ها را تکان می دادند. چند نفری می گفتند، حتما افتاده روی بام مسجد، اما هیچ کس به آنچه می گفت یقین نداشت. چون واقعیت نداشت.

صدای بچه ها از کوچه های محله جمع شده بود. همه نا امید به خانه بازگشته بودند تا برای جستجوی فردا نقشه بکشند. فردا، با اذان مسجد از خانه بیرون می زدند و اولین کسی که به مسجد می رسید صاحب گودی پران بود.

خوابش نمی برد. به همه آنچه که از بعد از ظهر تا غروب آفتاب روی داده بود فکر می کرد. به لحظاتی که گودی پران به سرعت اوج گرفت و گودی پران حمید را پشت سر گذاشت. لحظاتی که گودی پران باز هم سینه می کشید و او دیگر نخ نداشت تا بیشتر رهایش کند. لحظاتی که بچه ها برایش هورا می کشیدند و حمید را هو می کردند و بالاخره به لحظه آخر که نخ گودی پران پاره شد. هر بار که به این لحظات می رسید، نگاه سنگین پسر بی بی ملالی را به یاد می آورد.

اگر برادرش زنده بود از پس پسر بی بی ملالی بر می آمد. زورش بیشتر از پسر بی بی ملالی بود. اما، اگر زنده بود. اگر پائیز گذشته جلوی سرک محله ترور نشده بود. از پشت با شلیک گلوله نقش زمینش کردند. وقتی لب حوض حیاط خانه لباس را از تنش در می آوردند تا خون ها را بشویند، جای گلوله را دیده بود. شکل گلدانی بود که گلش را با ریشه از آن بیرون کشیده باشند و حفره ای در آن باقی مانده باشد. درست

به اندازه گودی پران وقتی امروز توی آسمان اوج گرفته بود و تبدیل به یک لکه خون شده بود. میلیشیای دولتی بود و مسجدی ها چند بار قصد جانش را کرده بودند تا بالاخره از پشت گلوله اش زدند . وقتی خبر پیچید، همه محله سیاه پوش شد. پیرو جوان دوستش داشتند. غمخوار همه بود .

ابرها مثل گرگ افتاده بودند روی گله ستاره های گمشده در آسمان. دلش میخواست فردا همراه مادر برود تپه شهدا. می خواست قبر برادرش را ببیند، اما اول باید گودی پران را پیدا می کرد. نباید می گذاشت دست بچه ها بیفتد.

درست به خاطر نداشت که ابرها چه وقت همه ستاره ها را بلعیدند، اما وقتی چشم باز کرد هوا روشن شده بود و ناودان های محله گریه می کردند .

از خانه بیرون زد تا خود را به مسجد برساند. دلش برای "گودی پران" شور می زد. حتما زیر باران پروبالش خیس شده بود. چند قدم که در کوچه برداشت پایش سست شد. کوچه را گوئی تکانده بودند. هیچ کس در آن نبود. باران و "گودی پران" چطور می توانستند با هم کنار بیایند؟ بچه های محل حتماً بهمین دلیل و با اطمینان از سرنوشت جدال باران و گودی پران کاغذی در خاهه هایشان مانده بودند.

از کنار دیوارهای گلی محله خودش را به سرک (۳) اصلی رساند. مسجد را پشت سر گذاشته بود. سرش را برگرداند تا بار دیگر نگاهی به درخت تنومند مسجد ببیند. تمام طول راه شاخه های درخت را با چشم پالیده بود. چند بار از میان شاخه های آن کلاغ ها بیرون زده و صدای دلخراش خود را در آسمان رها کرده بودند. صدائی که به "سرنای" غم شبیه بود. همان سازی که وقت تعزیه و مرگ در آن می دمند و ناله اش را در می آورند... کاش "گودی پران" هم لای شاخه های همین درخت پناه گرفته بود.

چشمش را که از درخت کند برای لحظه ای آن را به گنبد مسجد دوخت. هیچ چیز روی آن نبود. گنبد مثل یک تاول بزرگ که پشت دست بالا بیاید سر جایش بود. مثل یک زگیل درشت روی صورت یک دختر دم بخت. شبیه همان تاولی که پارسال پشت

دست مادرش بالا آمده بود و پدرش آنرا با سوزن ترکاند. جایش هنوز مانده و هر وقت مادرش دیگ شوربا(۴) را وسط سفره می گذارد چشمش به آن می افتد.

نجیب دلش می خواست باز هم به تاول دست مادرش فکر کند. آن روز چقدر زن های همسایه التماس کردند اما مگر کسی حریف مادرش میشد؟ انبر بلند تنور نان را جلویش گرفته بود و همه را تهدید می کرد:

-هر کسی جلو بی آید عزت خود شو می بره !

زنها نمی دانستند چه کنند. مادرش با گوشه چارقد سیاه روی سرش اشک چشم هایش را پاک کرد و رفت به طرف هیزم های گل انداخته ای که چلو رویشان دم آمده بود.

نان(۵) تازه تمام شده بود و سفره را جمع کرده بودند. عده ای از همسایه ها که برای تسلیت گوئی آمده بودند هنوز در حیاط خانه بودند و چند نفری که با مادرش نزدیکتر بودند مانده بودند تا کمک کنند سفره را جمع کند .

آن روز یک گوشه کز کرده بودم. نمی دانستم چه کنم. تازه از سر خاک برادر بزرگم باز آمده بودم.

وقتی خاک رویش ریختند، پدرم گفت:

-برو خانه کمک نه نه ات. مردم حالا می آین سر سلامتی. دست تنهاست.

شاید اگر "بی بی ملالی" برای سر سلامتی می آمد، کار به اینجا نمی کشید. اگر می آمد شاید مادرم پشت دستش را داغ نمی کرد. به همان به داغ دلش کفایت می کرد. اما نیامد و این نیامدن تاولی شد پشت دست مادرم و به داغ دل او اضافه شد. همان روز تصمیم گرفت جلوی چشم زن های همسایه پشت دستش را داغ کند.

آتش مثل یک گل محمدی که نوک یک ساقه سبز و بلند شکفته باشد نوک انبر جای گرفته بود. مادر چند بار آتش را فوت کرد تا خوب گل بیاندازد و آن وقت در حالیکه آستین دست راست را بالا می زد و آماده می شد تا آتش را پشت دستش بگذارد با گریه و خشم داد زد:

-دستی که قاتل بچه ام را دایگی کرد و زیر پستون گرفت باید داغ کرد. پسر اول "بی بی ملالی" را خودم با همین دست زیر سینه ام گرفتم. قاتل بچه ام را خودم بزرگ کردم. کور شوم اگر توی چشم "بی بی ملالی" دیگه نگاه کنم...

بوی پوست و گوشت سوخته که بلند شد، مادرم غشی کرد و نقش زمین شد. آنوقت همسایه ها به طرف او دویدند. بیشترشان "بی بی ملالی" و پسرش را که از مسجدی ها شده بود نفرین می کردند.

همان شب پشت دست مادر تاول زد و به اندازه یک کینه قدیمی و کهنه بالا آمد. چند تاول دیگر هم در اطراف تاول بزرگ بالا آمده بود ولی جلب توجه نمی کردند.

همه خاطرات آن روز، برای سرعت سقوط غروب دیروز گودی پران از چشم نجیب عبور کرد. چشم هایش را از گنبد مسجد کند و خودش را به آن آنطرف سرک رساند. دلش برای برادرش تنگ شده بود.

بر سرعت قدم هایش اضافه کرد. تصمیم گرفته بود برود به دیدار برادرش. اگر زنده بود حتماً پسر کوچک "بی بی ملالی" که با حمید خریشان یکی شده، دیروز مگس معرکه نمی شد و حالا گودی پران در خانه بود. حتی پسر بزرگ "بی بی ملالی" هم جرات نداشت با او روبرو شود، برای همین هم از پشت به طرفش فیر (۶) کرد.

پرچم های تپه شهدا دیگر مثل غروب دیروز در تب و تاب نبودند. به تکه پارچه هائی شبیه بودند که یک شب تا صبح آه حسرت و نم چشم بی خواب را با آن خشک کرده باشی. چند زن برقع ها را کنار زده و مویه کنان صورتشان را به سنگ و خاک ها چسبانده بودند. گوئی زیر گوش آنها که زیر خاک بودند نجوا می کردند. چشمش هنوز

در آن جمع، مادرش را جستجو می کرد، اما پیش از آنکه او را پیدا کند، گودی پران را پیدا کرد.

گودی پرانش، با سینه دریده، روی چوب پرچم بالای گور برادرش پائین آمده بود. نخ سیاهش بی حرکت روی زمین رها بود. مثل خط سیاهی که روی دفتر سفید کشیده شود. گودی پران خودش بود. به برادرش که زورش به پسر بی بی ملالی می رسید پناه برده بود تا به دست هیچ غریبه ای نیفتد. اما سینه اش دریده بود و دیگر نمی توانست پرواز کند.

زیرنویس ها:

۱- شهربانی

۲- یکی از محلات قدیمی کابل

۳- کوچه

۴- آش

۵- سفره غذا

۶- شلیک

19032008

برگرفته از پیک

www.ayenda.org